

# قدرت ذهن

نویسنده:

snap

ایمیل نویسنده:

[Snap\\_6168@yahoo.com](mailto:Snap_6168@yahoo.com)

منابع دسترسی:

[/http://www.iranbase.net](http://www.iranbase.net)

[/http://www.dastan-nt.blogfa.com](http://www.dastan-nt.blogfa.com)

## بخش دوم: دنیای کاهنین

### فصل یازدهم: مقام سفیر گیری

با صدای بلند شروع به خواندن طلسم می کنم، طلسمی طولانی به زبان فراموش شده مکنندگان. زبانی که شاید هیچکس جزء من اون رو بلند نباشه، زبانی که قدرت جادویی طلسم ها رو دوچندان می کرد.

طبق نوشته های کتاب این ورد رو تنها باید به این روش خواند تا تاثیر اون بیشتر و وقویتر باشه. در کتاب های مختلف خوانده بودم، که قدرت طلسم های بی کلام به مراتب کمتر از طلسم های هستش که با صدای بلند خوانده می شود!

احساس سبکی به من دست داده بود، احساس می کردم که هیچ وزنی ندارم! به آرامی از روی زمین بلند شدم.

حس خوبی داشتم، در حالی که زمین فاصله می گرفتم لبخندی زدم، من تونسته بودم بر جاذبه غلبه کنم! اما چه حیف که این احساس زیبا دوام چندانی نداشت.

به یکباره این حس به بدترین حسی تبدیل شد که در طول زندگیم تجربه کرده بودم.

احساس می کردم گردش خون در بدنم متوقف شده، حس می کردم که انگشتانم در حال یخ زدن هستن.

به هیچ وجه نمی دونستم این طلسم چه تاثیر بر روی من دارد، اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم و باید همین امروز کار رو تمام می کردم.

هر چقدر جلوتر می رفتم انرژی بیشتری رو از دست می دادم، طوری که برای لحظه ای مردد شدم و خواندن ورد رو متوقف کردم، ای کاش به گفته های کتاب بیشتر دقت می کردم! این اولین اشتباه من بود.

خواستم ورد رو ادامه بدم که .....

برای لحظه ای احساس کردم که دارن بدنم رو با خنجرهای نامرئی تیکه تیکه می کنن!

نمی دونستم چه کار باید می کردم.

هاله هایی که اطرافم بودن، کم کم شکل خاصی می گرفتن، هر لحظه فشاری مضاعف به من وارد میشه، فشاری که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، انگشتانم در حال بی حس شدن بودن.

خوشبختانه برای انجام این طلسم احتیاجی نداشتم که از عصا استفاده کنم.

هاله ها به طور دائمی در حال تغییر به رنگ سیاه و سفید بودن. نمی تونستم تمرکز کنم! هر لحظه که می گذشت فشار بیشتری به من وارد میشد، نمی تونستم خود رو بینم از شدت درد چشمانم رو بسته بود، دیگه نمی تونستم دستام رو حرکت بدم، از همه بدتر سوزشی عجیب در قلبم حس می کردم.

انگار اون خنجر های نامرئی قلب من رو تیکه تیکه کرده بود! از شدت درد چشمانم رو دوبار باز می کنم، می خواهم ورد رو ادامه بدم اما انگار لبانم رو با نخ های نامرئی دوختن، نخ هایی جادویی که من رو از گفتن کلمه ها باز می دارن.

شاید این فرصتی برای من بود که قدرت خودم رو در بوته آزمایش بذارم.

امتحانی که شکست در اون به غیبت جون خودم تمام می شد.

در مدت یک سال من قدرتی رو در خودم به وجود آورده بودم که هیچکس نداشت، قدرتی که به من اجازه می داد تنها با اراده جادو کنم.

با صدای بلندی که هیچگاه شنیده نشد طلسم رو در ذهنم می خواندم، صدایی که تنها خودم می شنیدم.

هاله های سفید و سیاه به وجود آمده در حال از بین رفتن بودن.

برای لحظه ای ناامیدی بر من غلبه کرد، اما نه.. نباید تسلیم می شدم. به هیچ وجه دوست نداشتم که این طوری بمیرم.

انگار قدرتی به من داده شده بود، احساس می کردم که علاوه بر اینکه نیروی خودم رو از دست می دهم قدرتی رو از جهان اطرافم جذب می کنم، شاید به خاطر این بود که من جادو رو با حالت خاصی می خواندم.

به نظر می امد که همه چیز به حالت عادی در آمد و به نظر می امد که مرحله اول رو به خوبی انجام دادم.

با خودم گفتم اگه من نمی تونستم این طلسم رو انجام بدم، حتما مرده بودم! اما این بار هم خدا به من کمک کرده بود. نیروی که از هر چیز فراتر بود.

از این مرحله به بعد در کتاب تنها به ذکر کارهایی که باید می کردم، اکتفا کرده بود و چیز اضافه ای نگفته بود.

به نظر می امد که می توانم حرف بزوم و نخ های نامرئی از بین رفته بودن! می تونستم حرف بزوم.

نفسی از سر آسودگی میکشم، با انجام این جادو انگار قدرتی دوباره به من داده شده بود، حتی می تونستم دستام رو حرکت بدم!

در کتاب یه سری حرکات عجیب رو نقاشی کرده بودن که من باید اون حرکات رو انجام می دادم، نزدیک یک هفته ای می شد که من اون حرکات رو تمرین می کردم و حالا زمان اون بود اونها رو با دقت تمام انجام بدم.

طبق گفته کتاب در این مرحله ممکنه صداهاى مختلفی رو بشنوم که بیشتر خواسته های درونی من هستن، در کتاب نوشته شده بود که در مواقع نادر و به خاطر قدرت زیاد و نداشتن کنترل رو قدرت ها ممکنه قسمتی از روح که دارای قدرت بی نهایت سیاه هست قسمتی از روح پاک رو با خارج کردن از بدن نابود کنه، که تنها در یک مورد افکار شخص هم از بدن اون به همراه روح خارج میشه که در این صورت رفتار و خاطرات پاک خواهد شد و شخص به موجودی نیمه انسان با افکار پلید تبدیل خواهد شد که تنها یک هدف در زندگیش داره، اونم چیزی نیست جز بدست آوردن قدرت بیشتر! مدتها روی این قسمت فکر کرده بودم اما هیچ نتیجه ای نگرفته بودم، برای همین هم با خودم گفتم که این جزء موارد نادره!

در حاشیه های کتاب هم نوشته هایی بود که در اون موقعیت اصلا به خاطرشون نمی آوردم، نوشته هایی که به نظرم کم اهمیت می آمدن!

من نمی تونسم به بدن خودم نگاه کنم، جای جای بدنم به شدت می سوخت، انگار روی قسمت های مختلف بدن من زغال داغ گذاشته باشن.

دردم رو به فراموشی می سپارم، این یکی دیگه از قدرت های من است که می توانم برای مدتی درد ها رو فراموش کنم و حالا هم از این روش برای تمرکز استفاده می کنم.

حرکاتی رو که شروع می کنم بیشتر به رقص باله شبیه هستش، اما هر از گاهی مجبور می شوم به ایستم و با انگشت اشاره نقاطی از پیشانی خودم رو لمس کنم.

موقعی که به انجام این حرکات می پرداختم، دوباره درد به سراغ آمد.

همیشه می تونستم برای ده الی بیست دقیقه درد رو پس بزنم، اما اینبار قضیه فرق می کرد.

نقاط بیشتری از بدنم شروع به سوزش کردن، دردی که تحمل می کردم هم بیشتر شده بود، صدای خودم رو می شنیدم که می گفت:

- تمرکز کن... تمرکز کن.

اصلا دوست نداشتم که مثل مرحله اول کار رو نمیه کاره رها کنم.  
دیگه به مراحل پایانی نزدیک می شدم.  
من تمام حرکات رو در دایره ای به قطر یک متر به صورت شناور در هوا انجام داده بود.  
توی کتاب نوشته بود که در مرحله آخر باید دستم رو روی قلبم بذارم و.....  
از شدت درد فریادی بلند کشیدم.....به قدری بلند که مطمئن بودم که تمام ساکنین قلعه رو بیدار کردم. دیوارهای اطراف شروع به لرزش کرده بودن.  
هاله های اطرافم به یکباره سیاه شدن .  
احساس می کردم که دارن من رو از وسط به دونیم تقسیم می کنن ،احساس می کردم که روحم در حال جدا شدن از بدنم هستش.

بله روح!

من شبی سفید رو می دیدم که سعی داشتن از بدنم خارج بشن!

- برو بیرون..این جا جایی برای تو نیست!

صدایی رو در اعماق ذهنم می شنیدم! صدایی که باعث شد ذهنم برای لحظه ای از هر گونه فکر خالی بشه!

- بندازش بیرون، بدون اون هم قوی هستی! نیروی سیاه تنها نیروی هست که می تونه به تو کمک کنه.

برای لحظه ای شبخ خارج از بدنم خارج شد، اما دوباره به بدنم برگشت.

نه! انگار اشتباه می کردم، شبخ سفید به هیچ وجه قصد ترک بدن من رو نداشت!

از یه طرف دوست داشتم اون رو از بدنم خارج کنم، اما از طرف دیگری هم دوست داشتم که اون رو نگه دارم!

ذهنم قفل کرده بود، به هیچ وجه نوشته های کتاب رو به خاطر نمی آوردم، انگار همه پاک شده بودن!  
- برو بیرون..... برو بیرون.....

احساس کردم که نیرویی فرا انسانی از قلبم به سمتی از بدنم حرکت می کند. شایدم به سمت شبخ!

نمی دونستم چرا، اما ناخواه آگاه گفتم:

-مقاوت کن!

برای لحظه ای روح سفید به من نگاه کرد! صدایی رو شنیدم که گفت:

انگار نه انگار این جسم منه!

- بندازش بیرون، تو بدون اون قویتر میشی!

دیدم در حال تغییر بود، همه چیز رو به رنگ سرخ می دیدم...

-نه....

من کاری رو کردم، که نمی خواستم، من قسمتی از وجود خودم رو به خارج بدنم فرستادم! اما اتفاقی دیگری باعث شد که .....

شبحی هنوز به بدن من متصل بود و بعد از اون احساس کردم که دارم از بدنم خارج میشم!  
بله، من از بدنم جدا شده بودم!

بادیدن منظره رو برو فریادی کشیدم، فریادی از سر ترس و ناامیدی؟!!

بدن من در هوا شناور بود اما با وضعیتی رقت انگیز.... من هیچ لباس سفیدی رو نمی دیدم.

بلکه تمام بدنم قرمز شده بود، زخم های وحشت ناکمی روی بدنم وجود داشت، از قسمت های که پارچه پاره شده بود می تونستم بدن چروکیده و قرمز خودم رو ببینم که هر از گاهی چرک سیاه رنگی از اون خارج میشه.

من به بدن خودم نگاه می کردم که در هوا معلق ماند، من چه بلایی رو سر خودم آورده بودم!

با خودم گفتم، اینم از پایان زندگی من! ای کاش هیچ وقت تصمیم رو عملی نمی کردم.

نمی دونستم باید چکار می کردم، از یه طرفی هنوز زنده بودم، از طرفی از بدنم دود سیاهی بلند می شد.

نمی دونستم اون چیه، اما اصلا دوست نداشتم به اون نزدیک بشم.

تا اونجایی که می تونستم خودم رو به عقب کشیدم، اما فضای اطراف خیلی محدود بود.

خوشبختانه اون دود سیاه در اطراف جسم من بود و کم کم بیشتر و بیشتر میشد.

انگار جسم من از درون در حال سوختن بود.

کم کم دود سیاه سرتاسر بدن من رو در بر گرفته بود! دود سیاه ابتدا از سمت راست بدنم شروع شد

و کم کم تمام بدن من رو در بر گرفت!

بعد از مدتی دود سیاه از بین رفت، از چیزی که می دیدم حسابی شکه شدم.

اولین چیزی که دیدم و توجه من روبه خودش جلب کرد، چشمانی سرخ رنگ بود که به من نگاه می کرد!

صورت من کاملاً سیاه و پر از چین و چروک شده بود، دندانهایی بلند که تنها یک بار مثل اون رو دیده بودم .

دیگه از اون آلفرد خبری نبود، این بیشتر شبیه یه حیوان بود تایه انسان! جسم من بعد از مدتی که بی حرکت بود به سمت من حرکت می کرد! در تمام مدت به اون نگاه می کردم . از شدت ترس در گوشه ای بی حرکت بودم ، در میان هاله ها محصور شده بودم نه راه پس داشتم نه راه پیش! باید کاری می کردم.

خواستم فرار کنم، اما نیرویی نامرئی باعث شد که به سمت عقب پرت بشم! به اون نگاه کردم، لبخندی کریح روی صورت اون نقش بسته بود.

احساس کردم که صورتم در حال تغییر است، به نظر می امد که پوست صورتم در حال شکافتن هستش و از میان شکاف ها خارهای قرمز رنگی در حال خارج شدن بودن! در عرض چند دقیقه خارهای وحشتناکی روی بدن سیاه من ایجاد شده بود. نمی دونستم چرا از این ظاهر متنفرم، ظاهری که قبلاً مانند اون رو دیده بودم. اما این یکی بسیار بدتر از قیافه مورد اک بود!

خیال می کردم که با خارج شدن روح یک انسان از بدنش، اون خواهد مرد اما انگار اشتباه می کردم. پاق... پاق... پاق....

ده ها نفر در اطراف ظاهر شدن، موجوداتی که بعضی از اونها رو برای بار اول میدیدم. موجوداتی که دارای بدنی عضلانی و سری انسان مانند که سه شاخ سیاه رنگ هم به حالت خاصی روی سر اونها قرار داشت. از فاصله ای که قرار داشتم نمی تونستم صورت اونها دقیق تر ببینم.

- او، خدای من!!

- برید... اینجا خطرناکه، زود برید، زود باشید و گرنه کشته میشید!

این صدای پدر بزرگ بود که همه رو به فرار دعوت می کرد.

می تونستم اطرافم رو ببینم، اینبار آزادانه می تونستم حرکت کنم.

اما نمی تونستم از محدودای که هاله ها به وجود آورده بودن خارج بشم. دوباره به اطرافم نگاهی انداختم.

بعضی ها روی زمین افتاده بودن و عده ای دیگر هم در حال افتادن بودن، همه کسانی که افتاده بودن جن های سربازی بودن که وظیفه محافظت از پدر بزرگ رو بر عهد داشتن. با این حرف پدر بزرگ عده ای ناپدید شدن، اما عده ای هم روی زمین افتاده بودن و توانایی حرکت رو نداشتن.

پدر بزرگ با اشاره دست تمام اونها رو ناپدید کرد!

نمی دونستم که پدر بزرگ چطوری می تونه با یک حرکت ده پانزده نفر رو به طور همزمان منتقل کنه.

در کنار پدر بزرگ تئودور به همراه یه نفر دیگه قرار داشتن، اون مانند همان موجودات خاکستری رنگی بود که سه شاخ سیاه بالای سرشون قرار داشت، اما با این تفاوت شاخ های اون به رنگ طلایی بودن و لباس فاخری به رنگ قرمز پوشیده بود!

- تو کی هستی؟! چطور جرات کردی اینجا بیای!

پدر بزرگ طوری من رو نگاه می کرد که انگار کار خلافی رو انجام دادم!

پدر بزرگ خیلی خونسرد بود و منتظر بود که من جواب اون رو بدم، انگار هنوز من رو نشناخته بود. این برای من عجیب بود که پدر بزرگ من رو نشناخته، البته حقم داشت با اون اوضاعی که من داشتم هر کسی هم که جای اون بود، من رو نمی شناخت؟!!

می خواستم حرفی بزنم که صدای سرد و بی روح باعث شد که وحشت زده به عقب بپریم.

ناخواگاه یاد نوشته های کتاب افتادم، انگار نوشته های کتاب در مقابل من ظاهر میشدن.

یاد نوشته هایی به ظاهر کم اهمیت افتادم که در حاشیه های کتاب به صورت معما گونه برای من نوشته شده بود.

نوشته هایی شعر گونه! در اون زمان معنی اونها رو نمی دونستم، خیال می کردم که این شعر

سرگذشت مکنندگان در مقابل شیطان هستش اما تازه معنی اونها رو متوجه می شدم.

زمانی که زاده شود، تو را نابود می کند ای تکه رانده شده.

زمانی که آزاد شود، قالب تو را تغییر خواهد داد.

شیطان زاده میشود از درون تو.

زمانی که رانده شوی از آن، تنها تو خواهی بود.

زمانی که قدرت شیطان در مقابل تو خواهد ایستاد.

زمانی که سیاهی زاده شود، مرگ را خواهی دید.

بجو قدرتی که تو را از دیگران جدا می کند.  
زمانی که نفرین شیطان تو را در بر گیرد.  
نفرینی ابدی، نفرین سرزمین سرخ  
برای ابد برده خواهی بود  
تنها با قدرت درونی نجات خواهی یافت.  
زمانی که نفرین از بین رود، تو آزاد خواهی شد.  
زمانی که خوبی بر بدی پیروز شود.  
زمانی که شیطان نابود شود.  
نفرین شدگان به آرامش ابدی خواهند رسید.  
توی ای نفرین شده بدان، تنها نیروی درون خواهی داشت.  
زمانی که رانده شوی  
زمانی که تنها میشوی  
زمانی که مرگ می بینی  
بجوی سرمنشاء بادو را  
بادویی بر علیه پلیدی  
بادویی ذهن  
تنها راه بازگشت را در درون ببو.

نمی دونستم به چی تبدیل شدم، اما الان می دونستم این نفرین شیطانیه! نفرین سرزمین سرخ!  
اون موجود در حالی که در میان هوا به آرامی حرکت می کرد از درون هاله ها بیرون رفت. برای  
لحظه ای فکر کردم که با رفتن اون، هاله ها از بین خواهد رفت.  
اما نه تنها هاله ها از بین نه رفتن بلکه هاله سفید با سرعت بیشتری از بین رفتن، هاله های سیاه مانند  
دیوار زندانی بودن، که سازنده خودشون رو در درونشان زندانی کرده بودن!  
- من زمانی مکنده بودم و حالا.....

نفهمیدم اون چی گفت، اما طوری خندید که از ترس کمی عقب کشیدم و به طور ناخودآگاه به هاله  
ها برخورد کردم.

از شدت درد فریاد کشیدم!

اما هیچکس صدای من رو نمی شنید و تنها اون موجود بد ترکیب به من نگاه کرد.

پدر بزرگ به تئودر اشاره کرد و اون هم بعد از تعظیمی کوتاه ناپدید شد.

بعد از مدتی تئودور بدون هیچ صدایی ظاهر شد، به نظر خیلی مضطرب می آمد در گوش پدر بزرگ چیزی رو زمزمه کرد که من نشنیدم.

اما هر چی که بود باعث نگرانی پدر بزرگ شده بود.

اما این نگرانی در عرض چند ثانیه جای خودش رو به آرامشی عجیب داد. او زیر لب چیزی رو زمزمه می کرد.

اولش خیال کردم که حتما می خواد جادویی رو اجرا کنه، اما بعد از مدتی اون به من نگاه کرد. احساس بدی بهم دست داد!

نمی دونستم چرا؟ اما وقتی پدر بزرگ به من نگاه کرد و لبخندی غمگینی که بر چهره داشت، باعث شد تازه به یاد وضعیت فلاک بار خودم بیافتم.

باید خودم رو از این وضعیت خلاص می کردم.

باید دنبال سرمنشاء جادو می گشتم.

پدر بزرگ گفت:

- نفرین سرخ! اوه خدای من، این امکان نداره!

نفرین زاده، این تنها اسمی بود که می تونستم روی اون قرار بدم، هنوز هم نمی دونستم چطور میشه یه روح دارای خصلت های مختلفی باشه؟ چطور من در بیرون بدنم قرار دارم و بدنم بدون اراد خودم تغییر کرد و حالا هم داره حرف میزنه!

- درست فهمیدی، حالا این بدن در اختیار من خواهد بود و تو هم نمی تونی دخالت بکنی!

لحن صدای من به یکباره تغییر کرده بود، صدایی که باعث ترس من می شد! این صدا به مراتب بدتر از صدای قبلی خودم بود. بیشتر حالت غم زده داشت تا خوشحال.

موجود سه شاخ که بعد ها فهمیدم که رئیس قبیله سورنا ها هستش با حالتی حاکی از تعجب پرسید:  
- چطور ممکنه! شیطان....

این نفرین منه، نفرین سرخ، نفرینی که برای اون قسمتی از قدرت خودم رو از دست دادم! اما خوشحالم که امروز قدرت خودم رو کامل می کنم.

اون احمق ها هیچ موقع نفهمیدن که با اون کتاب سرخ تنها خودشون رو به کشتن میدن.

واقعا ترسیده بودم، این صدا با صدای قبلی من قابل قیاس نبود، صدای بی روح، غم زده و رعب آور! پدر بزرگ در حالی که لبخند میزد گفت:

- بازم یه اشتباه دیگه،هیچ موقع فکر نمی کردم این قدر بی فکر باشی که مستقیما بدن این پسر رو تسخیر کنی.

نفرین زاد در حالی که با صدای بلند می خندید، گفت:

خشایار،هیچکس به قدرت تو شک نداره. همه می دونن تنها کسی که در طول این سالها برای من در دسر دست کرده تو بودی،اما این رو بدون که من هم از قبل برای این روز نقشه ها کشیدم. در مورد اون سوالت باید بگم که من با قدرت خودم کتاب مکنندگان رو دزدیدم،اما اونها آنقدر به قدرت خودشون می بالیدن که حتی به این فکر نکردن که ممکنه من اون کتاب رو از چنگشون در بیارم.

اما وقتی متوجه شدم که هیچ کدوم از اونها نفهمیدن،فکر به ذهنم رسید.من می خواستم ازشون انتقام بگیرم،هیچکس تا حالا نتونسته من رو تحقیر کنه.

پدر بزرگ در حالی که می خندید، گفت:

- حالا چیزی هم نصیبت شد؟!!

اون لحظه ای سکوت کرد،اما پس از مدتی با صدای خشمگین گفت:

- بله،اونها در تمام این مدت در فلاکت و بدبختی به سر می بردن،از طرفی هم به راز کتاب پی نبرده بودن.من در عرض یک روز تمام کسانی رو که کتاب رو قبلا خونده بودن نابود کردم،تا کسی نتونه نقشه من رو بهم بریزه.

نفرین زاده با حرکت دست صندلی از سیاهی در کنار خودش ظاهر کرد،صندلی به سیاهی شب که در میان زمین و هوا معلق بود.

تئودور در حالی که می لرزید، گفت:

- چطور جرات کر.....

اوه،تئودور تو هنوز زنده ای!

انگار نه انگار تا حالا تئودور و اون موجود سه شاخ در سالن حضور داشته.

تئودور در حالی که می لرزید گفت:

- به لطف جناب خشایار هنوز زندهم،تو پست ترین موجودی هستی که تا حالا دیدم.چطور جرات

کردی کسی رو در این سرزمین اون هم به این روش تسخیر کنی!

- اوه،از تعریفی که کردی ممنون،اما من هر کسی نیستم!

چی! من تسخیر شدم، این چطور ممکنه! شیطان بدن من رو تسخیر کرده؟! از قسمتی که من بودم نمی تونستم حالت چهره خودم رو ببینم، اما اگه کسی به من می گفت پست حتما درست و حسابی جوابش رو می دادم، اما شیطانی که در قالب من بود به نظر می امد از این تعریف خوشحال شده تا ناراحت.

در تمام مدت اون موجود سه شاخ به من نگاه می کرد، شاید من اینطوری تصور می کردم! پدر بزرگ در حالی که به آرامی جلو می آمد، گفت:  
- من همیشه می گفتم اگه کسی بتونه تسخیر سیاه رو انجام بده، اون تنها تو هستی! اما اشتباه کردی که در مقابل من از این تسخیر استفاده کردی؟  
با خودم گفتم:

چطور کسی می تونه یه نفر رو اینطوری تسخیر کنه! من در مورد انواع تسخیر در کتابخونه خونده بودم اما هیچ موقع در این مورد چیزی نشنیده بودم.

- نه، اشتباه نکن، همیشه فکر می کردم باهوش تر از اینا باشی؟! این نفرینه منه، با استفاده از اون تک تک اون مکنندگان مغرور رو کشتم، البته این اولین بار که خودم مستقیما مکنده ای رو تسخیر کردم، اما باز هم شما اشتباه می کنید این تسخیر نیست. اونها خودشون می خوان من باهاشون ارتباط داشته باشم.

اینبار صدای خنده اون بلند تر شده بود، خنده ای که در اثر برخورد طلسمی سفید رنگ به فریادی گوش خراش تبدیل شده بود.  
با ترس به اطراف نگاه کردم.

اون دیگه روی صندلیش نبود، بلکه در گوشه ای از سالن بر روی زمین افتاده بود.  
به نظر می آمد که پدر بزرگ هم ترسید و این رو زمانی فهمیدم که به سمت موجود سه شاخ برگشت که این کار رو کرده بود.

پدر بزرگ که سعی می کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه گفت:

- مگه دیوانه شدی?!!

با اینکه یه روح بودم، اما می تونستم تمام واقایع اطرافم رو درک کنم، به نظر من اون سورنا توی بد در دستری افتاده بود.

به سمت بدن خودم نگاه کردم که گوشه ای از سالن افتاده بود.

اما از چیزی که می دیدم وحشت کردم. سراسر بدنم پوشیده از خارهای بلند و نوک تیزی بود، که ظاهری وحشتناک به من داده بود.

- تو اشتباه بزرگی کردی، خیال می کنی با ریاست بر قبله سورناها می تونی با من در بیافتی، من هزاران سال عمر کردم و تا حالا کسی جرات نکرده با من این کار رو بکنه. حتی اون پدرت هم همچین کاری نکرده بود.

سراسر بدنم پوشیده از تیغ های قرمز رنگی بود که از ابتدای اونها ماده سیاه رنگی به آرامی خارج می شد.

بیشتر شبیه یه جوجه تیغی شده بودم، تا اونجایی که می دونستم در تسخیر های پیشرفته علاوه بر تسلط بر بدن فرد میشه از قدرت اون هم استفاده کرد، اما تا حالا به چشم خودم ندیده بود. در عرض یک چشم بهم زده ده ها تیغ ریز و درشت به سمت اون سورنا پرتاب شد، سرعتشون آنقدر زیاد بود که برای لحظه ای کار اون رو تموم شده دونستم.

از یه طرف به پدر بزرگم نگاه می کردم و از طرف دیگه بدن خودم رو نگاه می کردم که به تسخیر شیطان در آمده بود.

با اشاره پدر بزرگ تمام تیغ ها در چند متری سورنا متوقف شده بود.  
پدر بزرگ با خونسردی گفت:

- تو حق نداری در اینجا کسی رو بکشی، اینجا ملک منه و تو حق نداری مهمان من رو بکشی. به نظرم شیطان خیلی عصبانی شده بود.

پس خود تو رو می کشم و بعد از اون جسم این مکنده احمق رو نابود می کنم تا برای همیشه نسلشون از بین بره.

منی دونستم چطور پدر بزرگ می تونه این قدر خونسرد باشه، تا اونجایی که از خود پدر بزرگ شنیده بودم، شیطان یکی از قدرتمند ترین موجود زنده دنیاست که سال ها توانسته بر قلمرو شیطان حکومت کنه!

به قول پدر بزرگم، قدرت های ناشناخته زیادی داره که هیچ موقع به طور کامل از اون استفاده نکرده.

پدر بزرگ در حالی که لبخند میزد، گفت:

تو هنوز نفهمیدی که تو تله افتادی، می دونی اگه من کشته بشم برای ابد در این قصر زندانی میشی.  
- این رو می دونم اما اگه این جسم رو از بین ببرم، به هدفم میرسم و اون موقع هم هیچکس نمی  
تونه از رفتن من جلو گیری کنه حتی اون سفیرهای احمق!

باید کاری می کردم، نمی تونستم ببینم جسمم از بین میره! اوه خدای من اگه از بین بره منم از بین  
میرم، تا اونجایی که می دونستم یه روح نمی تونه برای مدت زیادی از جسمش دور باشه و با نابود  
شدن جسم اون هم به سرعت از بین میره.

اصلا به اتفاقاتی که در اطرافم در حال رخ دادن بود توجه نداشتم.

اون چیه که فقط من دارم، سرمنشاء جادو، قدرت ذهن!  
این نامی بود که اون شعر برای سرمنشاء جادو قرار داده بودم، اما من می دونستم با استفاده از ذهن  
میشه جادو کرد.

این رو زمانی فهمیدم که تصمیم داشتم روی شاخهای از جادو کار کنم، شاخه ای که مانند شاخه  
درخت دارای شاخ و برگ زیادی بود.

شاخه ای که در بعضی از حوضه ها ذهن پردازش ها قوی بودن و در حوضه دیگر مکنده گان!  
در اون زمان ناخواسته تونستم بدون هیچ وردی جادویی رو درست کنم که نصف اتاق خودم رو به  
آتش کشید، جادویی قوی که هیچ شکل مادی نداشت.

وقتی که برای اولین بار از این قدرت استفاده کرده بودم، بدنم سرشار از انرژی شده بود، انرژی که  
هیچ شناختی از اون نداشتم برای همین هم با طلسمی ساده تمام انرژی روی تخلیه کردم.  
طلسمی ساده که نصف اتاق من رو به آتش کشید.

در اون زمان در این مورد چیزی به پدر بزرگ نگفتم، اما اون خودش مسائلی رو برای من شرح داد  
که خیلی بهم کمک کرد.

شاید الان موقش بود، آره.... اما از کجا معلوم که این اون قدرت باشه! هیچ فکر دیگه ای نداشتم، باید  
امتحان می کردم.

خواستم تمرکز کنم، که صدای انفجاری تمام تمرکز من رو از بین برد.

ماری عظیم الجثه در مقابل پدر بزرگم بر روی زمین افتاده بود، مار سیاه... اوه خدای من!

اون یه شاه مار بود، ماری که طول اون در بعضی از مواقع به پانزده متر می رسید، در یکی از کتاب های باستانی عکسی از اون رو دیده بودم، اما هیچ موقع فکرش هم نمی کردم که روزی یکی از اونها رو زنده ببینم.

در دستان پدر بزرگ عصای سفید رنگی ظاهر شده بود.

مار سیاه رنگ به گوشه ای از سالن خزید، اون داشت به سمت تئودور می رفت! اتفاقات آنقدر سریع و مسلسل وار رخ داده بودن، که من اصلا نمی توانستم روی کاری که می خواستم انجام بدم تمرکز کنم.

در دستان تئودور گوی نقره ای رنگی قرار داشت که با زیبایی می درخشید.

مار سیاه رنگ تقریبا تمام کف پوش سالن رو از بین برده بود، اون با سرعت به سمت تئودور می خزید.

شاه مار یکی از مارهای بزرگ و جادویی بود که نسلشون حدود هزار سال پیش منقرض شده بود. مار در عرض چند ثانیه به تئودور رسید.

پوست سیاه رنگ اون تنها از یه چیز حکایت داشت، اون سرشار از جادوی سیاهه!

به نظر خودم اگه تئودور می خواست با طلسم از خودش دفاع کنه، مرگش حتمی بود. تا اونجایی که می دونستم پوست این گونه از حیوانات جادویی در برابر اکثر طلسم ها مقاوم بودن!

در همین لحظه تئودور گوی نقره ای رو به سمت مار پرتاب کرد، به نظر می امد که تئودور برای مار نقشه ای کشیده! مار سیاه درست در پنج متری تئودور از حرکت ایستاده.

امیدوار بودم که تئودور واقعا برای این کارش دلیل داشته باشه.

گوی نقره ای درست روبروی مار منفجر شد.

شدت انفجار طور بود، که حاضر بودم قسم بخورم که مار تیکه تیکه شده؟!!

اولش خیال می کردم که هدف اون نابودی مار بوده، اما زمانی که دیدم مار درون تور نقره ای رنگی به دام افتاده نظرم برگشت.

گوی به اون کوچکی، حالا به تور بزرگی تبدیل شده بود! تور مار سیاه رنگ رو درون خودش گرفتار کرده بود.

مار تقلای زیادی می کرد تا شاید بتونه خودش رو از دست اون تور نقره ای راحت کن. اما هر چقدر تقلا می کرد تور کوچکتر می شد.

به یکباره دود سیاه رنگی مار رو در بر گرفت، به نظرم مار از بین رفته بود.

به اطراف نگاه کردم، پدر بزرگ نبود!

با اینکه مار از بین رفته بود، دود سیاهی که از بدن مرده مار بلند شده بود به سمت تئودور حمله کرد.

برای لحظه ای دیدم که دود سیاه به شکل ماری درآمد، اما قبل از اینکه به تئودور برسه، تئودور ناپدید شد!

از یه طرف پدر بزرگ نبود و از طرف دیگه اون دود سیاه رنگ باعث نگرانی من شده بود. اصلا اون شیطان کجا بود!

با از بین رفتن مار تور نقره ای در عرض چند ثانیه به حالت اولش در آمد.

به اطراف نگاه کردم، قسمت اعظمی از سالن تمرینات به خاطر حرکت مار از بین رفته بود.

برای لحظه ای سکوتی غیر عادی تمام سالن رو در بر گرفت سکوتی که با غرش طلسمی سرخ شکسته شده.

طلسمی سرخ درست به سمت من می آمد، نا خود آگاه از قدرت خودم استفاده کردم. هاله ها سفید رنگ با سرعت در حال از بین بردن هاله های سیاه بودن.

قبل از اینکه طلسم سرخ رنگ به هاله ها برخورد کنه، سپری سفید دور تا دور من رو گرفت.

با برخورد طلسم، سپر با صدای بمی از بین رفت.

- پدر بزرگ!

تو چطور جرات می کنی، این رفتار رو داشته باشی!

به نظرم پدر بزرگ خیلی عصبانی بود، من برای اولین پدر بزرگ رو اینقدر عصبانی می دیدم، هاله

های وحشناکی اطراف اون به وجود آمده بود!

هاله هایی که هیچ موقع نظیر اونها رو ندیدم!

- پس بالاخره عصبانی شدی؟ حتما این جون خیلی برات مهمه!

قیافه من وحشتناک شده بود، در دستانم عصایی سیاه ظاهر شده بود که من اون رو برای اولین بار

میدیدم، عصایی سیاه که جمجمه ای سفید رنگ بالای اون خود نمایی می کرد.

به نظرم اون خیلی خوشحال بود، انگار تا حالا بازی می کرده!

پدر بزرگ در اطراف من سپری شیشه ای درست کرد و بعد از اون غیب شده.

پدر بزرگ گفت:

خودت اینطوری خواستی.

با این حرف پدر بزرگ زمین با شدت شروع به لرزیدن کرد.



برای لحظه ای از ترس خودم رو عقب کشیدم.

چشمان پدر بزرگ، جای خودشون رو به سفیدی محض داده بود.

اما این دلیل ترس من نبود، هاله های وحشتناک قدرت اطراف اون من رو ترسونده بود، هالهایی که هر لحظه قوی تر میشدن.

به نظرم شیطان هم به اندازه من ترسیده بود، اما باز هم آرامش خودش رو حفظ کرده بود و با لبخندی تهوع اور به پدر بزرگ نگاه می کرد که .....

آتشی سبز پدر بزرگ رو در بر گرفت، آتشی سبز که سراسر بدن پدر بزرگ رو پوشانده بود، موهای پدر بزرگ با سرعت زیادی در حال رشد بود، آنقدر سریع که در عرض چند ثانیه به زمین رسیدن، اما در میان موها چیزی عجیبی دیده میشد.

جرقه هایی سبز و قرمز که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشدن.

به محض برخورد موها با زمین تمام سنگ فرش های اطراف پدر بزرگ به هوا بلند شدن، نه... بهتره بگم کنده شده.

در یک چشم بهم زدن تمام سنگ فرش ها با سرعتی سرسام آور به سمت شیطان پرتاب شدن. شیطان با لبخندی گفت:

- این بود قدرت تو!

اما این لبخند چندان دوامی نداشت.

درست بود که سنگ فرش های با سرعت حرکت می کردن، اما اطراف اونها حبابهایی به رنگ سبز ایجاد شده بود.

- حالا می بینیم.

اگه بدنی داشتم مطمئن بودم، موهای بدنم از ترس این صدا سیخ میشد! صدای پدر بزرگ آنچنان وهم انگیز بود که برای لحظه ای شگفت زده شدم، آیا این همان پدر بزرگ مهربان بود!

حباب های سبز در اثر برخورد با دودی سیاه که توسط شیطان ایجاد شده بود، به سرعت به سمت پدر بزرگ حرکت کرد اما درست در چند متری پدر بزرگ متوقف شدن.

با اشاره پدر بزرگ تمام حباب ها تغییر ماهیت دادن، حباب ها به خنجرهایی سبز رنگ تبدیل شده بودن که با سرعت خیلی زیاد به طرف شیطان حرکت می کردند.

در این فاصله کوتاه شیطان بی کار نبود و ده ها طلسم سیاه که هر از گاهی ناپدید می شدن رو به سمت پدر بزرگ فرستاده بود، به نظرم پدر بزرگ و شیطان اصلا قصد صدمه زدن به هم رو نداشتن! این رو بعد از چند دقیقه مبارزه اون دو تا فهمیدم.

به نظرم پدر بزرگ بیشتر با شیطان بازی می کرد، شایدم شیطان با پدر بزرگ این کار رو می کرد! اما هر چی که بود پدر بزرگ تنها با اشاره دست تمام اون طلسم ها رو ناپدید کرد.

این بار شیطان برای اینکه از شر خنجرها خلاص بشه، با سرعت از مقابل اونها کنار رفت.

شاید اگر در جایی دیگه ای بودیم می گفتم غیب شده، اما در این قسمت از قصر تنها پدر بزرگ و اجنه توانایی غیب شدن داشتن!

خنجرها با برخورد با دیوار قسمت عظیمی از اون رو خراب کرد.

- بهتر نیست دست از این طلسم های بچه گانه برداری؟ من خوب می دونم تو اصلا از قدرت خودت استفاده نمی کنی! اما من بیشتر از این نمی تونم وقت خودم رو با این طلسم های بچه گانه تلف کنم.

با این حرف شیطان طلسمی قطور با رنگه های سیاه و سفید از کف دست من خارج شد، طلسم انقدر قدرت داشت که در سر راه هر چی که وجود داشت رو با خودش همراه می کرد و بعد از چند ثانیه طلسم در انبوهی از گرد و خاک که با سرعت به دورش می پیچیدن، پنهان شد.

به نظرم طلسم جالبی بود، این طلسم حریف رو گیج می کرد و تا طرف مقابل می خواست به فکر دفاع از خودش بیافته، کارش تمام میشد.

برای لحظه خیال کردم کار پدر بزرگ تمام شد! نمی دونم چرا، اما اگر من جای پدر بزرگ بودم چه کار می کردم؟ در اون لحظه وضعیت خودم رو فراموش کرده بودم.

در عرض چند ثانیه موهای پدر بزرگ روی به روی اون قرار گرفت، انگار اونها جون گرفته بودن و بعد از اون طلسم به اون قدرت در عرض چند صدم ثانیه جذب موهای پدر بزرگ شد.

از تعجب شاخ در آورده بودم؟ در هیچ کتابی چیزی در این مورد نخوانده بودم، موهای پدر بزرگ مثل.. مثل رشته‌های قدرت من عمل کرده بودن! اما با این تفاوت که با این کار پدر بزرگ جرقه‌هایی سبز رنگ در میان موهای اون با شدت بیشتری به این طرف و آن طرف می‌رفتند! به شیطان نگاه کردم که این بار با چشمانی گرد شده به پدر بزرگ نگاه می‌کرد! نمی‌دونستم چرا پدر بزرگ به اون حمله نمی‌کرد، این بهترین موقعیت بود. می‌تونست کار اون رو تمام کنه، اما پدر بزرگ با حالتی جدی به اون نگاه می‌کرد! اون بعد از مدتی گفت:

- یکی از هفت قدرت فراموش شده! چطور ممکنه؟

یه دفعه احساس بدی به من دست داد، ناخواه آگاه به فکر وضعیت خودم افتاده بودم. احساس می‌کردم که زمان زیادی ندارم، زمان زیادی برای برگشت ندارم. دوباره روی کاری که می‌خواستم انجام بدم تمرکز کردم، با این کار من ذرات انرژی به حرکت در آمدن.

ذراتی که هر لحظه به رنگ‌های مختلفی در می‌آمدن.

قدرت در ذهن من است، اگر بخوام می‌تونم! می‌دونستم که می‌تونم با فکر کردن به اون ذرات اونها به هم نزدیکتر می‌شدن، تمرکز تنها چیزی بود که من احتیاج داشتم! وقتی اونها به هم می‌رسیدن بی‌رنگ می‌شدن، اما باز هم من می‌تونستم اونها رو ببینم! باید روی ماهیت اونها فکر می‌کردم. باید طلسمی درست می‌کردم که اصلاً به بدن من صدمه نزنه! اما چطوری؟!

مدتی به همون حالت بودم، انگار کسی یا چیزی من رو وادار می‌کرد که به اطراف خودم توجهی نداشته باشم.

شکجه، نه!

طلسم‌های شنجه تنها برای شنجه جسم و روح بود، به همان اندازه که روح رو عذاب می‌داد، ده‌ها برابر به بدن صدمه می‌زد.

برای لحظه‌فکری به ذهنم رسید، طلسمی که بتونه روح رو عذاب بده، اما... آیا شیطان هم روح داشت! همیشه پدر بزرگ می‌گفت که اون چیزی فراتر از تصور موجودات دیگه هستش با ویژگی‌های منحصر به فرد!

باید امتحان می کردم.

دوباره حواسم به ذرات انرژی جلب شد که حالا دوباره در فضای اطرافم می چرخیدن. در عرض چند دقیقه من گویی بی رنگ رو ساخته بودم، گویی کوچک که به هیچ وجه قدرت اون رو نمی دونستم، فقط می دونستم این گوی روتنها برای عذاب دادن روح شیطان ساختم، اما این طلسم به چیزی کم داشت!

همیشه شکل های خاص قدرت طلسم ها رو دوبرابر می کرد، اما چه شکلی!  
عقاب.....

با فکر کردن من به عقاب، گوی به عقابی تبدیل شده بود، عقابی بزرگ که باید بی رنگ می بود. اما درست به مانند عقاب واقعی سری سفید با پرهای قهوه‌ای داشت. نه، عقاب خوب نبود، مار... اما نه.. مار هم خوب نبود.

برای لحظه ای یاد لباسم افتادم، پرنده‌ای هفت رنگ، پرنده ای که هیچ موقع نفهمیدم چیه! با این فکر عقاب به سرعت به گوی تبدیل شد، اما اینبار مدتی طول کشید تا گوی به اون پرنده تبدیل بشه و این حاکی از این بود که من باید بیشتر به جزئیات اون پرنده توجه می کردم. پرنده‌های هفت رنگ با تاجی آتشین با چشمانی به سرخی خون و منقاری به رنگ سیاه و چنگالهایی سیاه رنگ، دمی هفت رنگ که از پرهای رنگی بلند ساخته شده بود. اینها تمام چیزهایی بود که از اون نقش یادم بود.

با این فکر پرنده‌های باشکوه در مقابل من قرار گرفت. پرنده ای که برای لحظه ای من محو تماشای اون شده بودم.

پرنده ای که کمی بزرگتر از عقاب بود، اما ابهت اون رو هیچ پرنده ای نداشت.

به نظرم این جادو جان داشت، پرنده به من نگاه می کرد! با خودم گفتم، من هنوز نمی دونم چی ساختم.

اصلا نمی دونستم این جادو چه خصوصیات دیگه ی هم داره. با اینکه بالهای پرنده بسته بود، اما اون هم مانند عقاب در میان زمین و هوا معلق بود.

دیگه وقت چندانی نداشتم، باید بدن خودم رو پس می گرفتم!

به اطرافم نگاه کردم با تعجب دیدم که شیطان با همان حالت ترس به پدر بزرگم نگاه می کنه، انگار هنگامی که من مشغول ساختن طلسم بودم، زمان از حرکت ایستاده بود!

اما زیاد وقت نداشتم که به این اتفاق فکر کنم، باید زودتر بدن خودم رو می گرفتم، این رو احساسم به من می گفت اگه پدر بزرگ نمی خواست به اون آسیب بزنه، من که می تونستم. به پرنده اشاره کردم.

انگار که تا حالا پرنده منتظر اشاره من بوده با این کار من پرنده بالهای خودش رو باز کرد و با سرعت از درون هاله ها بیرون رفت. برای لحظه ای هاله ها از بین رفتن!

احساس کردم که بدنم در حال از بین رفتن بود، احساس می کردم که هر لحظه امکان مردن من وجود داره.

شیطان با دیدن من بیشتر تعجب کرده بود، اما پدر بزرگ تنها با لبخند به من گفت: تنها چند دقیقه وقت داری!

زیاد وقت نداشتم تعجب کنم، انگار اونها نمی تونستن اون پرنده هفت رنگ رو ببین که بالای سر من در حال پروازه، البته بهتره بگم جادویی که جاندار.

در ذهنم به اون دستور دادم که شیطان رو آنقدر عذاب بده که جسم من رو رها کنه. با اینکار من پرنده با سرعت زیادی به سمت اون شیرجه رفت.

سرعت اون انقدر زیاد بود که من تنها خطوطی هفت رنگ رو می دیدم که با سرعت وارد بدن من شد.

برای لحظه ای چشمان سرخ رنگ اون گشاد شد.

شیطان با همان چشمان گشاد شده به من نگاه کرد و بلافاصله فریادی کر کننده، فریادی که تمام قصر رو برای چند دقیقه لرزاند.

در عرض چند دقیقه صدا قطع شد و بدنم مانند تیکه گوشتی بی جان بر روی زمین افتاد.

– آلفرد تنها چند دقیقه وقت داری تا بر گردی، این رو بدون که همه ما به تو احتیاج داریم، من، مادرت فقط از خواهش می کنم بر گردد.

به پدر بزرگ نگاه کردم که به حالت اولش در آمده بود و با اندوه به من نگاه می کرد.

برای لحظه ای مردد شدم اصلا چرا من باید بر می گشتم، می تونستم برم پیش پدر بزرگ.

می تونستم در جایی زندگی کنم که سراسر از شادی هستش، بدور از غم رنج! می تونستم برای ابد در اونجا در کنار گودریک، مرلین، پدر بزرگ، ملکه ها و تمام کسانی که در اونجا دیده بودم، شاد زندگی کنم.

زندگی به دور از غم.

من بر سر دو راهی قرار گرفته بودم، از یه طرف می دونستم که چندان وقت ندارم.

در اطرافم دوازه ای در حال باز شدن بود.

پدر بزرگ با ترس گفت:

- آلفرد، آلفرد خواهش می کنم! اونا دارن میان، نذار خیلی دیر بشه! من بهت احتیاج دارم، به فکر مادرت باش که اگه با جسم پاره پاره تو روبرو بشه تمام امید خودش رو از دست میده، به فکر مردمت باش، به فکر مردمی باش که تنها امیدشون رو در برابر شیطان از دست میدن. برای لحظه ای از دیدن پدر بزرگ خشکم زد، اون داشت گریه می کرد! این اولین بار و آخرین باری بود که دیدم که پدر بزرگ داره گریه می کنه، من اصلا نمی فهمیدم! مگه مردن من چه تاثیری بر روی مردم داره، مگه من کی هستم؟ جزئی یه بچه که در عرض یک روز به اندازه نه سال رشد کرد، در عرض یک روزه به اندازه یک انسان بالغ دانش کسب کردم. برای لحظه ای تصویر مادرم رو دیدم که در مقابل جسد من زانو زده، جسدی که بر روی اون زخم های عمیقی بود.

صورت مادرم با عث شد که حس غریبی در من زنده بشه، میل به دیدار، میل به زنده بودن... با خودم گفتم، من اصلا دوست ندارم بمیرم.

نمی دونم چطوری بدنم در مقابل من قرار گرفت، اما بدنم به سرعت در حال تغییر بود.

حالا جوانی بیست دو یا چهار ساله رو می دیدم که در سر تاسر بدنش زخم های عمیقی وجود

داره، زخم هایی عمیق که هر کدوم از اونها باعث مرگ یک انسان می شد.

لحظه ای به اطراف نگاه کردم دوازه داشت بزرگتر می شد.

نه، من نمی خواستم حالا حالا بمیرم.

من خواستم، با تمام وجودم خواستم دوباره برگردم! من نباید پدر بزرگ و دیگران رو تنها میذاشتم.

برای لحظه ای احساس کردم که دارم به طرف جسم جذب میشم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

سیاهی من رو در بر گرفت.

\*\*\*

سالها از اون زمان می گذشت، در اون زمان من به کمک موجوداتی به حالت اولم برگشتم، زخم های بدن من زخم های عادی نبودن که توسط طلسم خوب بشن.

قسمتی از حافظه من پاک شده بود، که بخش اعظمی از اون توسط همان موجودات برگردانده شد، اما باز هم بعضی از جادو ها و بعضی از اتفاقات رو فراموش کرده بودم.

من هیچ موقع نفهمیدم که اونها کی بودن، اصلا آدمی زاد بودن یا نه! اما حضور اونها رو حس می کردم، قدرتشون رو، از اون زمان به بعد پدر بزرگ دسترسی من رو به تمام قصر آزاد کرد.

اون مستقیما به من آموزش می داد و رازهایی از جادو رو برای من بر ملا می کرد که در هیچ کتابی نبود.

در اون قصر من از دو قسمت خیلی خوشم می امد، تالار خاطره، تالاری که پر بود از کریستال های حافظه که خاطرات تلخ و شیرین پدر بزرگ در تمام این هفت هزار سال در اون قرار داشت، البته من تنها با پدر بزرگ می تونستم وارد اونجا بشم، به قول تئودور تا حالا هیچ کس نتونسته وارد اونجا بشه.

دیگری طبقه ای بود که به اشیای جادویی اختصاص داشت. اشیائی که با اون می شد کل انگستان رو خرید. مجموعه های قدرت، شمشیر هایی از مردان پارس، فرش هایی جادویی، تابلوهایی از مکنندگان، ذهن پرداز ها و هزاران شئی دیگه که تنها یک بار در عمرم اونها رو دیدم، اشیائی که واقعا جادویی بودن.

در یکی دیگر از طبقه ها سائنی برای دوئل وجود داشت که طلسم های حفاظتی ناشناخته ای روی اون قرار داشت، طلسم هایی که حتی با جادوی ویژه من هم نمیشد اون ها رو از بین برد. من در اون زمان نفهمیدم که اون جادو رو تنها من می بینم، اما سالها زمان برد که من به خصوصیات و ویژگی های اون پی ببرم.

این جادو تنها برگ برنده من در مقابل جادوهای وحشتناک پدر بزرگ بود که در دوئل ها به سمت من می فرستاد.

به قول خودش، جادوگر خوب جادوگری که برای هر طلسمی یه ضد طلسم بلد باشه. من یه آرزو داشتم، آرزو داشتم پدر بزرگ رو برای یکبار هم که شده شکست بدم، آرزویی که هیچ موقع نتونستم به اون برسم.

با اینکه قدرتمند شده بودم، اما هیچ موقع نتوانستم پدر بزرگ رو شکست بدم.

البته اصلا دوست نداشتم از قدرت خودم استفاده کنم و به کسی که خیلی دوستش داشتم آسیب بزنم. اما باز هم اون آنقدر سریع دوئل می کرد که اگه من قدرت آهسته کردن زمان رو نداشتم، تنها شبی رو می دیدم که در هر لحظه ده ها طلسم به سمتم میفرسته! طلسم هایی که هیچ موقع تکراری نبودن! دانش پدر بزرگ وسیعتر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

راستش رو بخواهید هر بار من به طریقی شکست می خوردم، اولین بار که خواستم دوئل کنم، اصلا نتوانستم جادو کنم چه برسه به اینکه از جادوی ویژه خودم استفاده کنم.

بعد ها با قدرتمند شدنم بدون هیچ فکری جادوهای دفاعی قدرتمند می ساختم که در مقابل طلسم های ناشناخته پدر بزرگ دوم می آورد، اما باز هم در اثر قدرت زیاد از بین می رفتن.

همیشه بیشتر از ده دقیقه نمی توانستم در برابر پدر بزرگ دوم بیارم اما زمان تنها چیزی بود که من می خواستم، زمان می خواستم تا جادوی خودم رو کامل کنم.

جادویی که هر ساعت به زوایای بیشتری از اون پی می بردم.

جادویی جاندار، جادویی که جان داشت و به حرف های من گوش می داد، جادویی که تنها با ذهنم اون رو کنترل می کردم.

یادمه اون روزی در مورد این جادو از من سوال پرسید.

اما من به هر نحوی بود از جواب دادن بهش طفره رفتم، البته اون هیچ موقع سعی نکرد ذهنم رو بخونه.

با اینکه من دانش ذهن پردازها تبحر پیدا کرده بودم، باز هم بعضی اوقات من رو غافلگیر می کرد! یادمه یکی از روزها به کتاب سرخ فکر می کردم. کتابی که بعد از فراری دادن شیطان بعضی از صفحاتش به کلی از بین رفته بود.

پدر بزرگ در حالی که لبخند می زد، گفت:

- هر موقع کتابی اینطوری دیدی، بدون اون نفرین شده بوده! یا طرف مرده یا اون طلسمش رو باطل کرده!

یادمه اون موقع خیلی ترسیدم، ترسیدم که پدر بزرگ به وجود کتاب پی برده باشه! شایدم می دونست، هیچ چیز از پدر بزرگ بعید نبود.

اما چیزی که بیشتر باعث تعجب من شده، گفته های اون بود!

اصلا نمی تونسم باور کنم که یه کتاب باعث نابودی نسل ما شده، اصلا چطوری مردمان من به نفرین کتاب پی نبردند! شاید به خاطر غرور زیاد!

با اینکه یک روز به برگشت من مانده، هنوز کتاب رو به طور کامل نخوانده بودم هر چه بیشتر جلو تر می رفتم، جادو ها، نفرین ها پیچیده تر میشدن، نفرین هایی که با خوندن اونها تنم می لرزید.

اما من باید یاد می گرفتم، باید بیشتر تمرین می کردم! شاید تا سال دیگه کتاب تمام می شد! هنوز هم نمی دونستم که این کتاب چند صفحه بود!

من یه فرد عادی نبود، قدرتام روز به روز زیاد تر میشد و حالا می تونستم خیلی کارها رو تنها با اراده خودم انجام بدم، من تونستم جادوی جدیدی رو کشف کنم.

جادویی که تنها خودم می تونم انجامش بدم، جادویی که از مخلوط کردن دو قدرت متضاد من بود، قدرت هایی که بر علیه هم بودن.

زمانی که فهمیدم که طلسم چه بلایی سر شیطان آورده قسم خودرم که هیچ موقع برای کارهای غیر ضروری و عادی از اون استفاده نکنم.

طبق گفته پدر بزرگ، شیطان مجبور شده جسمی که هزاران سال پیش تسخیر کرده رو برای همیشه ترک کنه!

البته پدر بزرگ از این مسئله خیلی ناراحت بود، چندین بار در این مورد ازش پرسیدم، اما اون جوابی به من نداد.

من حدس میزدم که جادوی من روی جسم اون هم تاثیر گذاشته! اما چطوری؟! امروز قرار بود خاطره ای که سالها پیش درون کریستال قرار داده بودم رو مرور کنم و فردا هم روزی که سالها انتظار اون رو می کشیدم، برگشت به خانه.

دلم برای مادرم تنگ شده بود، حتی برای تد!

دفترچه خاطراتم رو که حالا بیشتر شبیه یه کتاب شده می بندم، بدون اینکه کاری کنم.

اون رو داخل جعبه سیاه میذارم، جعبه ای که هیچ کس نمی تونه اون رو باز کنه، جز من! دفترچه خاطراتم رو روی کتاب سرخ میذارم.

هنوز لباس خوابم رو عوض نکرده بودم، در تمام این سالها خیلی زود از خواب بلند میشدم. می خواستم تا اونجایی که می تونم از کتابخانه پدر بزرگ استفاده کنم.

صدای در رو می شنوم!

بیا تو!

تئودور در حالی که جلو در ایستاده بود، گفت:

-پجناب خشایار شما رو خواستن! در ضمن ایشون در نهار خوری منتظر شما هستن.

الان میام!

تئودور در حالی که کمی سرش رو به نشانه احترام خم می کرد، در را پشت سرش بست.

راستش رو بخواهید اون سنش خیلی زیاد بود، اما با اینکه یه جن بود، در مانگر خیلی ماهر بود که

چندین بار من رو از شر طلسم های پدر بزرگ خلاص کرده بود.

همیشه اون در مقابل من تعظیم می کرد! اما من این کار رو اصلا دوست نداشتم، دوست نداشتم که

کسی مثل اون در مقابل من تعظیم کنه.

برای همین هم یک روز بهش گفتم که دیگه این کار رو نکنه، اما نمی دونم چرا اون زیر بار نمی

رفت.

اون خیلی یه دنده بود، یادمه یه ساعت با اون این طرف و آن طرف می رفتم تا بالاخره رازیش کردم

که این کار رو نکنه، اما باز هم از همان روز به من تعظیم می کرد!

سریع لباس خوابم رو در میارم.

به سمت کمد میرم و لباس محبوبم رو می پوشم.

- آلفرد، به نظر خیلی سر حال میای!

چرا سر حال نباشم، فردا میرم خونه!

آینه ای تمام قد ظاهر می کنم، خیلی وقته بود که اصلا خودم رو توی آینه نگاه نکرده بودم.

من حالا بیست نه سالم بود.

تیرگی موهام بیشتر شده بود، البته موهام رو خیلی وقت بود کوتاه نکرده بودم، به نظرم جذابیت

خاصی به صورتم می داد.

به لباسم نگاه کردم که بعد از مدتی تغییر کرده بود.

این دیگه چیه؟!

- خیلی وقته که می خوام این رو بهت نشون بدم، اما تو که هیچ موقع توی آینه خودت رو نگاه

نمی کنی!

کمی به شکل عجیب نگاه می کنم، اصلا لباس به کلی تغییر کرده بود!

حالا این چیه؟! اصلا چرا اینطوری شده!

- خوب الان چند ماهی میشه می خوام این رو بهت نشون بدم، اما مگه تو میذاری! تو الان به مرتبه ای از جادو رسیدی که تا حالا کسی نرسیده!

لباسم یک تیکه سفید شده بود، نقشی از پرنده هفت رنگ به همراه دو مار طلایی روی سینه من نقش بسته بود، تمام آستینم پر از خطوط باستانی شده بود که من اصلا از اون ها سر در نمی اوردم! خطوطی به رنگ طلایی!

با سرعت آینه رو پشت سرم ظاهر می کنم!

احساس می کنم که هر لحظه امکان غش کردنم وجود داره.

نقشی از دو چوب یکی به رنگ طلایی دیگری به رنگ سیاه!

این نشان رو در کتاب سرخ دیده بودم اما چرا دوتا! اما یه دفعه نوشته های کتاب در ذهنم جان گرفت،....

می خواستم فریادی بکشم و به همه بگم که موفق شدم که در به سرعت باز شد.....

پدر بزرگ به همراه چند نفر دیگه جلوی در بودن.

- آلفرد عجل....

پدر بزرگ با دیدن طرح و نقوش لباسم، ناخودگاه چارچوب در رو گرفت و با چشمانی خیره به

خطوط باستانی رو آستین من نگاه می کرد!

انگار برای لحظه ای اون رو طلسم کرده بودن، چشمان اون طوری حرکت می کرد که انگار داره با سرعت اون خطوط رو می خواند.

تئودور گفت:

- اوه خدای من، این دیگه چیه!

اون با دستش به دو چوب روی ردا اشاره کرد.

بعد از مدتی پدر بزرگ که کنترل خودش رو به دست گرفته بود با جدیت گفت:

- لطفا دنبالم بیاید.

از این حرف پدر بزرگ خشکم زد، اون برای یه لحظه مانند غریبه ها با من رفتار کرده بود! بعد از

مدتی با تکان تئودور به خودم اومدم.

زود باش جناب خشایار رفتن.

با عجله خودم رو به پدر بزرگ رساندم، به دنبال پدر بزرگ به سمت طبقه بالا رفتیم. در راه پدر بزرگ اصلا با من حرف نمی زد، حتی چند بار نگاه اون رو روی خود حس کردم، این یکی از قدرت های پدر بزرگ بود که می تونست بدون اینکه برگردد، پشت سر خودش رو هم ببینه. به آخرین طبقه رسیدیم.

اون جلوی دری سیاه رنگی ایستاد، دری که تاحالا من اون رو ندیده بودم. پدر بزرگ در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- ذهنتون رو خالی کنید، بعدش از قدرت خودتون برای رد شدن از در استفاده کنید. پدر بزرگ بدون اینکه حرفی بزنه، به مانند شبیحی از در رد شد.

اصلا دلیل رفتار اون رو نمی دونستم اون خیلی رسمی با من حرف میزد، اصلا ما کجا می رفتیم. ذهنم رو خالی کردم و مثل پدر بزرگ از در رد شدم.

این اولین قدرت سفیران هستش، قدرتی که به اونها اجازه میداد که از دیوارهای با ضخامت یک متر عبور کنن.

نور شدیدی باعث شد چشمانم رو ببندم.

وقتی چشمانم رو باز کردم، خودم رو در همان اتاق دایره ای شکل همیشگی که پر از تابلو بود، یافتم. دنبال پدر بزرگ گشتم اما داخل اتاق نبود، تا اینکه اون رو دیدم که درون یکی از تابلو ها به من اشاره می کرد!

این تابلو خیلی بزرگتر از تابلو های دیگه بود و محیط تیره اون باعث میشد که نفهمم که پدر بزرگ در چه مکانی قرار داره.

مثل همیشه با استفاده از جادویی که پدر بزرگ بهم یاد داده بود، تابلو رو از دیوار جدا کردم. آنقدر وقت نداشتم که به سایر تابلو ها نگاه کنم!

بدون معطلی وارد اون شدم.

من در تالاری با ستون عظیم سنگی بودم، سالن انگار بی انتها بود! پر بود از ستون هایی که بر روی اونها با خطوط عجیبی حکاکی شده بود.

تنها روشنایی اونجا مشعلی بود که در دستان پدر بزرگ قرار داشت.

پدر بزرگ در حالی که شروع به حرکت کرده بود، گفت:

سعی نکنید اینجا جادو بکنید!

نمی دونستم منظور پدربزرگ چی بود، اصلا اینجا کجا بود؟ چرا پدربزرگ رفتارش اینطوری شده بود!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

صدای شکم رو شنیدم، صدایی که من رو یاد یه چیزی انداخت!

من صبحانه نخوده بودم، اصلا چرا اینقدر سریع گرسنه شده بودم. اما اینجا کجا بود؟ قرار بود که بعد

اظهر با پدربزرگ به جایی برم، اما نمی دونستم کجا!

پدربزرگ در حالی که به سمتی یکی از ستون ها می رفت، گفت:

- تا چند دقیقه دیگه خودتون می فهمید.

پدربزرگ جلوی یکی از ستونها رفت و با دست شئی رو لمس کرد، بیشتر شبیه دسته ای سنگی بود!

پدربزرگ اون رو پایین کشید و از ستون فاصله گرفت.

این محیط خالی از هر گونه جادویی بود، این رو حس می کردم! انگار قدرتی فراتر از تصور من یا

هر موجود دیگه ای اینجا رو از هر گونه جادویی خالی کرده بود.

با صدای غرشی به خودم اوادم.

ستون بزرگی که در مقابل من بود به آرامی ترک میخورد می تونستم نوری سفید رو از میان ترک

ها ببینم، که به آرامی فضای سالن رو روشن می کرد.

اما باز هم انگار این نور برای روشن کردن این سالن کافی نبود.

حتی سقف هم معلوم نبود، انگار این ستون رو از وسط به دونیم کرده باشن.

ستون از وسط شکافت من نمی تونستم داخل اون رو ببینم و این خیلی عجیبی بود.

پدر بزرگ با دست به من اشاره کرد.

- شما جلو تر برین من هم چند دقیقه دیگه شما رو می بینم، وارد دالانی می شید که با نور آبی

روشن شده. به هیچ وجه وارد راهروهای دیگه نمیشید. وقتی به انتهای راهرو رسیدی خودتون می

فهمید که باید چکار کنید.

خواستم سوالی بپرسم، اما وقتی حالت چهره پدربزرگ رو دیدم پشیمان شدم.

خواستم حرکت کنم که پدربزرگ گفت:

- عصاتون رو به حالت اصلیش در بیارین، یادتون باشه به هیچ وجه وارد دالان های دیگه نمی شید!

از این رفتار پدربزرگ ناراحت شده بودم برای همین هم تنها به جواب خشک و خالی بسنده کردم، حتی پدربزرگ هم متوجه ناراحتی من شده بود.  
بله.

من با احتیاط وارد شکاف شدم و بلافاصله شکاف بسته شد.

- در تمام این سالها هنوز پدربزرگ رو به طور کامل نمی شناختم، در این چند دقیقه بیشتر بامن شبیه یه غریبه رفتار کرده بود، اصلا این نشان ها چی بودن که باعث تغییر رفتار پدربزرگ شده بود، شایدم این تغییر رفتار دلیل دیگه ای داشت که من نمی دونستم.  
راهرو تاریکتر از اونی بود که انتظارش رو داشتم ، برای همین هم طلسم روشنایی رو زمزمه کردم.  
چندین حباب از قسمت بلورین عصای من خارج شد.

عصای من در تمام این سالها تغییراتی کرده بود، که به قول پدربزرگ به خاطر قدرت من بود.  
تا اونجایی که فهمیده بودم این عصا ساخته دست انسانها یا اجنه نبود، حتی پدربزرگ هم در این مورد نمی تونست به من کمک کنه.

تنها لباس بود که در زمانهایی که لازم می دیدم مقداری اطلاعات به من می داد.

این عصا شکل دومی داشت، شکلی که هیچ رقیبی نداشت اما نمی دونستم چیه.

در تمام این سالها سر مارها به قسمتی از کریستال تبدیل شده بودن، که بر روی اونها سه نشان عجیب حک شده بود، نشانهایی که هیچ کس از معنی اونها اطلاعی نداشت، حتی پدر بزرگ!  
حباب های نورانی رو جلو تر از خودم فرستادم تا مطمئن بشم که سر راه خطری برای من وجود نداره.

به نظر می امد که تمام راهرو از سنگ های سیاه درست شده که نور گوی رو به خودشون جذب می

کردن، نمی دونم شاید ده دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه حبابها ناپدید شدن!

انگار اونها با مانعی برخورد کرده بودن و از بین رفته بودن.

یه بار دیگه جادو رو اجرا کردم این بار قوی تر، اما باز هم چند متر دور تر حباب ها ناپدید شدن.

با احتیاط جلو رفتم.

عصا هم کمک خوبی بود مثل نابینایی در دل تاریکی شب عمل می کردم.

چند متر جلوتر با لایه ای لزج مانند برخورد کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه مطمئن شدم که این لایه برای من خطری ندارد، برای همین به آرامی وارد اون شدم.

به همان سرعتی که وارد اون شده بودم، از اون خارج شدم.

من وارد غاری بزرگ شده بودم، غاری بزرگ که توسط مشعل های روشن شده بود.

پشت سرم هم چیزی جز سنگ وجود نداشت!

در مقابل من هفت در و هفت راهرو وجود داشت که تنها یکی از اونها با رنگ آبی روشن شده

بود. بقیه راهروها هم توسط ماده ای سیاه رنگ پوشیده شده بودن!

تمام درها در سمت راست من قرار داشتن و بر روی اون علامتهایی از پرندگان و حیوان غیر

جادویی کنده کاری شده بود.

در تمام این سالها عادت کرده بودم، که تنها به حرف های پدر بزرگ گوش کنم، البته این مربوط به

مواقعی می شد که هیچ شناختی از محیط اطرافم نداشتم.

در وردی تمام راهروها نوشته هایی به زبان رومی و میخی حک شده بود که من تا حدودی به این

زبان آشنایی داشتم.

درست بود که قدرت سفیران به اونها اجازه می داد که به تمام زبان ها حرف بزنند، امانوشتن و

خوانندن زبان باستانی کار هر کسی نبود.

یکی از این غارها خیلی توجه من رو جلب کرده بود.

در اطراف اون سنگی از جنس سبز قرار داشت که بر روی اون پر بود از علائم و نشانه های از خط

میخی!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و مسیرم رو عوض کردم و به سمت ورودی اون راهرو سنگی رفتم.

راستش رو بخواهید قدرت دید من به خاطر شکل خاصی که داشتم خیلی زیاد بود. من یه نیمه انسان

بودم! شکل دومی که چهار سال طول کشید تا اون رو در اختیار گرفتم.

زمانی که به ابتدای اون رسیدم، تازه فهمیدم که ورودی چقدر بزرگتر از انتظار من بوده.

سنگی سیاه در مقابل من قرار داشت که بر روی اون شکلی از یه معبد کشیده شده بود!

نا خوداگاه دستم رو به سنگ های سبز زدم.

از ترس عقب پریدم با لمس سنگ نوری سفید از میان نوشته های به اطراف منتشر شد، نور هر لحظه بیشتر می شد! خواستم هر چه سریعتر به سمت دالانی برم که پدر بزرگ گفته بود که دستی روی شانه من قرار گرفت.

صبر کنید!

- احساس کردم بدنم شل شد! صدایی روحانی من رو از حرکت وا داشت، انگار اراده ای روی خودم نداشتم.

به سمت عقب برگشتم.

دیگه هیچ سنگ سیاهی وجود نداشت، به جای اون دروازه های نورانی رو بروی من قرار داشت، سنگ های سبز با زیبایی می درخشیدن.

در مقابل من جمعی شبیح مانند قرار داشتن، برای لحظه ای خیال کردم که پدر بزرگ رو در میان اونها دیدم، اما این یه خیال بود.

ذهنم خالی شده بود، باید کاری می کردم.

در هیچ کتابی در مورد این دروازه یا اصلا این غار چیزی نخونده بود! برای همین هم گفتم:

- باید ببخشید، من اصلا قصد نداشتم که این دروازه رو باز کنم!

صورت همه اونها پوشیده بود، شما باید آخرین سفیر از نسل مکنندگان و ذهن پردازها باشید!

این صدا روحانی متعلق به زنی بود، اما من نمی دونستم صدا از کجاست تا اینکه تمام اون اشباح کنار رفتن و من تونستم زنی رو تشخیص برم که با شنلی سفید و صورتی که توسط حریر پوشیده شده بود، به آرامی به من نزدیک میشد.

در اطراف اون پری هایی کوچکی به آرامی به اطراف پرواز می کردن.

موهای اون توسط حریر سفید پوشیده شده بود، نمی تونستم به اون زیاد نگاه کنم.

برای لحظه ای حسی به من دست داد.

مرتبه این زن خیلی بالا بود برای همین هم من ناخواگاه تعظیم کردم.

- احتیاجی به این کار نیست.

اون حالا رو بروی من ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

با احتیاط سرم رو بالا اوردم.

اصلا نمی تونستم توی صورتش نگاه کنم، انگار اون بدن مادی نداشتم!

پرسیدم:

- شما کی هستید؟!

من پارامیس هستم، من از مردمانی هستم که سالهای سال در انتظار تو بودیم. من یکی از آخرین بازمانده پیشگویان پارس هستم.

با تعجب پرسیدم:

- پیشگویان فارس! اما اونها که صدها سال پیش .....

حرفم رو خوردم آگه حرف اون درست باشه، من تنها کسی هستم که بعد از صدها سال اونها رو دیدم! بر طبق افسانه ها اونها در یکی از معابدی زندگی می کردن که هیچ جادوگری و هیچ انسانی نمی تونست به آن وارد بشه. اونها مردمانی بودن که قدرت غیب بینی خارق العادهای داشتن و تنها در مواقع حساس ظاهر میشدن.

- بله، ما مخفی شدیم!

با تعجب به اون نگاه کردم، اون ذهن من رو خونده بود! اما چطوری؟!

- نه، من احساس کردم، من به خودم اجازه نمی دم که ذهن کسی رو بخونم این افکار شماست که به سوی من هدایت میشه.

بعد از مدتی سکوت پرسید:

چه مسئله ای باعث شده که من افتخار ملاقات با شما رو داشته باشم.

صورت اون شفاف بود، اما من می تونستم خوشحالی رو در صورت اون ببینم، اون بعد از مدتی گفت:

- شما به مرتبه ای بالایی در جادو رسیدید و این دلیل من برای دیدن شماست، تقدیر شما رو به اینجا کشاند .

با شگفتی به اون نگاه کردم، بعدش به لباسم نگاه کردم که به حالت عادی در آمده بود.

پس اون از کجا فهمیده بود!

- من قدرت این رو دارم که مرتبه افراد رو تشخیص بدم و باید بگم که در حال حاضر مرتبه شما از

تمام انسان های زنده بیشتره و شما در طی چند ساعت دیگه به طور رسمی به درجه سفیری نائل

میشید و مقام شما برای تمام سفیران آشکار میشه و این سرآغاز دوران نو خواهد بود.

من افتخار دارم به عنوان اولین انسان رسیدن شما به مقام سفیر کبیری رو تبریک بگم، پدرم فرمودند که بعد از بازگشت شما به زمین به ملاقات شما خواهند آمد و امیدوارند که شما حاضر به این ملاقات باشید، من حامل پیام پدرم هستم.

اون جلو من آمد و در حالی که تعظیم می کرد، طوماری ارغوانی از نا کجا آباد در میان دستانش ظاهر شد.

- با کمال میل مشتاق دیدار ایشون هستم، باعث افتخار من هست که امروز با مردمانی از باستانی ترین و قدیمی ترین نژادها ملاقات کردم.

به نظر می آمد که پارامیس از این حرف من خوشحال شده بود، برای همین گفت:

- من پیام شما رو به پدرم می رسانم.

اون در مقابل من تعظیمی کرد و به میان اشباح باز گشت.

و بعد از اون نوری درخشید و همه چیز به حالت عادی در آمد.

خیلی کنجکاو بودم که اون در این طومار چه چیز نوشته، اصلا پدر اون کی بود! تازه یاد حرف اون افتاده بودم، در اون زمان انقدر گیج شده بودم که نفهمیدم که اون گفته بود که من به سفیر کبیری رسیدم، مقامی که تا حالا هیچ انسانی به اون نرسیده بود، اصلا این مقام چی بود! تا اونجایی که می دونستم عصای مشکی نشان دهنده رسیدن به درجه هفت بود، اما طلایی رو نمی دونستم.

باید عجله می کردم، مطمئنا پدر بزرگ الان نگران من شده بود، با سرعت به سمت دالانی رفتم که با رنگ آبی نشان داده شده بود.

اصلا به اطراف توجه نکردم و بعد از چند دقیقه به انتها دالان رسیدم.

دری آبی رنگ.. نه.. بهتره بگم سفید رنگ رو بروی من قرار داشت.

آنقدر عجله داشتم که بدون هیچ احتیاطی در رو باز کردم و وارد شدم.

برای لحظه ای صدا همه همه ای شنیدم، اما با وارد شدن من همه صدا ها قطع شد.

من وارد تالاری شده بودم که تا جایی که چشم کار می کرد پر بود از موجودات و انسان های عجیب غریب.

شاید انسان نبودن، چون تمام کسانی که بدنی انسانی داشتن صورت خودشون رو با ماسک های با طرح های مختلف پوشیده بودن.

حالتی بعضی از ماسک‌ها خندان و بعضی عصبانی و عده دیگر هم با شمایل گریان به من نگاه می‌کردن.

همه این افراد لباس‌های مختلفی با طرح‌های متفاوت پوشیده بودن. من وارد تالاری شده بودم که در سمت چپ و راست من پر بود از صندلی‌هایی که در چندین ردیف بر روی سکوهای سنگی تا ارتفاع پنج یا شش متر از زمین چیده شده بودن. برای لحظه‌ای احساس کردم که می‌خوان من رو محاکمه کنن، من موجودات عجیب غریبی رو می‌دیدم که من رو زیر نظر داشتن.

عده‌ای اصلاً چشم نداشتن اما بدن‌های پوشیده از پر داشتن، عده‌ای هم بیشتر شبیه عنکبوت‌های غول‌پیکری بودن که بیش از ده چشم داشتن.

عده‌ای هم مثل سورناها بودن و عده‌ای هم شبیه مردمان زهره (مردمانی با پوست زد که مشخصه بارز اونها چشمانی بزرگ بودن) و موجوداتی که برای من ناشناخته بودن.

برای لحظه‌ای می‌خکوب شدم، هجوم افکار، هجوم فکرهای دیگران... با تمام توان دیوارهای ذهنی خودم رو بالا کشیدم.

پدر بزرگ بارها در مورد این قدرت ذهن پردازها به من هشدار داده بود. قدرتی که آگه نمی‌تونستی اون رو کنترل کنی دیوانه میشدی. قدرتی که افکار دیگران رو به سمت من جذب می‌کرد، شبیه قدرتی که پارمیس داشت.

صدایی من رو از این شک بیرون آورد.

- بیا جلو.....

این صدا از انتها تالار بود، با احتیاط به سمت جلو حرکت می‌کردم.

وقتی که شروع به حرکت کردم، صدای عده‌ای رو می‌شنیدم که با تعجب به عصای من اشاره می‌کردن.

وقتی حرکت می‌کردم صدای بر خورد عصا با سنگهای مرمرین تالار با پژواکی آهنگین در فضا می‌پیچید.

صدایی که بیشتر شبیه موسیقی برای من گوش نواز بود.

تمام روشنای تالار از لوستر بزرگی بود که در مرکز تالار در ارتفاع ده یا پانزده متری قرار داشت و پر بود از شمع هایی که به آرامی می سوختن و به خاطر سنگ های سفید به کار رفته در سقف تمام تالار رو روشن کرده بود.

به آرامی به جلو حرکت کردم، در میان تمام اونها حتی من یه آشنا رو هم نمی دیدم. هیچ احساس خاصی نداشتم.

وقتی به انتهای تالار رسیدم که بیشتر از چند دقیقه طول نکشید، من بالاخره چهره های آشنایی دیدم. اما روبروی من سه تخت باشکوه قرار داشت که بر روی صندلی وسط موجودی سفید رنگ قرار داشت، موجودی سفید رنگ با تاجی از زمرد سبز که نشانی از پرندهای سفید که نشان عصای پدر بزرگ بود، بر روی اون حک شده بود.

صندلی اون به شکل افعی سبز رنگ بزرگی بود افعی که به نظر من نشان دهند قدرت اون بود. صورت انسانی اون هیچ حالتی رو نشان نمی داد، نمی دونستم اصلا اون کیه؟ حتی پدر بزرگ هم در سمت راست اون بر روی صندلی تمام سفید رنگ بود نشسته بود و با حالت خاص من رو نگاه می کرد.

پدر بزرگ سربندی رو بسته بود که می دونستم یکی از افتخارات اون بوده. در سمت چپ اون هم انسانی یخی قرار داشت که تاجی از شیشه آبی رنگ رو بر روی سرش قرار داده بود.

من اون رو می شناختم در افسانه ها اون رو به عنوان پادشاه یخ ها می شناختم. اون یکی از ارکان انجمنی بود که سفیران رو انتخاب می کردن، درست بود که من سفیر شده بودم. اما رسماً مورد تأیید قرار نگرفته بودم، این رو زمانی فهمیدم که پدر بزرگ در مورد قدرت های سفیران برای من توضیح می داد. در صورتی که تأیید نمی شدم، تمام قدرتی که به خاطر این مقام بدست آورده بودم از من گرفته می شد.

شاید این پایان مقام من به عنوان سفیر بود!

هنوز طومار در دستم بود و این طومار بیشتر نگاه ها رو به خودش جلب کرده بود، بیشتر افراد به نشانی نگاه می کردن که روی طومار قرار داشت.

برای همین هم عده ای که انگار نشان رو شناخته بود، از روی صندلی خودشون نیم خیز بلند شده بودند تا بهتر بتونن نشان روی طومار رو ببینند.

خواستم با جادویی اون رو غیب کنم اما صلاح دیدم از آدرین استفاده کنم.

- آدرین، کارت دارم .

در ذهنم آدرین رو صدا کرده بودم، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که آدرین در آتشی باشکوه در وسط سالن ظاهر شد.

مطمئن بودم که عده ای اون رو با یه ققنوس اشتباه گرفته بودن.

اون بعد از چرخه کوتاه بر روی شانه من نشست.

- لطفا این رو جای امنی ببر.

آدرین در حالی به طومار نگاه کرد، سرش رو به نشانه فهمیدن حرف من پایین آورد.

آدرین پرنده باشکوهی بود که من همیشه دوست داشتم در کنارش باشم، اون پرنده خیلی باهوشی بود.

اون با یه جهش از روی شانه من به پرواز در امدو در حالی که با چنگالهای نوک تیزش طومار رو از میان دستان من گرفته بود، چند متر جلو تر از من نا پدید شد.

سکوت عجیبی سالن رو در بر گرفته بود، تا اینکه این سکوت توسط موجود سبز رنگ شکسته شد.

- آقای پیترسون .

اولش نفهمیدم که اون منظورش منم، خیلی وقت بود که از اون سالها می گذشت، زمانی که با این فامیلی مستعار با خانواده مادریم روبروی شده بودم .

حالا به نظر می امد که اونها هنوز از هویت واقعی من با خبر نبودن و این یعنی اینکه پدر بزرگ هویت من رو فاش نکرده بود، پس باید هویت واقعی خودم رو مخفی کنم.

من آلفرد واینر بودم که باید هویت خودم رو تا زمانی که واقعا قدرتمند میشدم، مخفی نگه می داشتم.

- آقای پیترسون، شما حالتون خوبه!

با این حرف به یاد موقعیت و مکانی که قرار داشتم افتادم.

من در حالی که تعظیم می کردم، گفتم:

- بله!

به نظر نمی آمد که اون موجود سبز رنگ انسان باشه، صدای اون قدرت عجیبی داشت.

- ایا شما دلیل حضور خودتون رو در این مکان می دونید.

من در حالی که دوباره تعظیم می کردم گفتم:

نه عالی جناب!

در واقع من دروغ گفته بودم، وقتی اون پادشاه یخ ها رو دیدم فهمیدم به چه دلیل پدر بزرگ من رو به این مکان راهنمایی کرده.

- خوبه، ما اینجا جمع شدیم تا در مورد مقام شما تصمیم گیری کنم.

- من ادوارد مگراب (*Edward magrab*) هستم، لطفا بشینید.

برای لحظه ای سنگ های مرمرین کنار من موجی برداشتن و بعد از مدت کوتاهی که به چند ثانیه هم نکشید، توده ای از اون به سمت بالا حرکت و در عرض چند ثانیه به شکل صندلی در آمد. صندلی که از مایعی روان ساخته شده بود، مایعی که به سرعت در حال جامد شدن بود. اون با دست به صندلی اشاره کرد.

قبل از اینکه بشیم، دستم رو روی صندلی گذاشتم و قدرت مرموزی رو در اون حس کردم.

برای لحظه ای تصمیم گرفتم که این قدرت رو جذب کنم برای همین هم بدون اینکه کاری بکنم در عرض یک دقیقه تمام قدرت صندلی سیاه رنگ رو جذب خودم کردم. جاری شدن جادو رو درون بدنم حس می کردم، اما این جادو خیلی زودتر از اون چه که انتظار داشتم جذب بدنم شد.

خوشبختانه در تمام این سالها یاد گرفته بودم که چطوری قدرت خودم رو مخفی کنم برای همین هم لازم نبود از رشته های قدرت استفاده کنم.

به آرامی روی اون نشستم و با اشاره من عصا در میان زمین و هوا در کنارم قرار گرفت.

به نظرم می آمد که همه از اینکه صندلی تغییر نکرده تعجب کردن. حتی پدر بزرگ با نگاهی پرسشگر به من نگاه می کرد.

مگراب گفت:

- به نظر میاد که قدرت شما به حدی نرسیده که صندلی تغییر کنه.

فکر کنم شما در اولین آزمون رد شدید، تمام کسانی که به این مقام رسید دارای قدرت های زیادی بودن، اما به نظر میاد شما به خاطر سن کم و همینطور قدرت و دانش خیلی کم نتونستید این صندلی رو تغییر بدید.

من اصلا دوست نداشتم کسی به قدرت های من پی بیره برای همین هم گفتم:

- عالیجناب، همانطور که خودتون می دونید هر کسی دارای قدرتهایی هست که دوست داره تا اونجایی که ممکنه افراد کمتری از اون با اطلاع بشن، برای همین هم اصلا تمایل ندارم قدرت های من توسط این صندلی اون هم در حضور افراد انجمن بر ملا بشه.  
حتما به شما گفتن که هفت تا از قوانین کهن رو نقض کردید، اما لازم می بینم که به شما متذکر بشم که فعلا در جایگاهی نیستید که قدرت های خودتون رو مخفی کنید.

من به پدر بزرگ نگاه کردم، به نظر می امد که منتظره ببینه که من چکار می خوام بکنم.  
می دونستم شیطان در هر جایی نفوذ داره برای همین هم اصلا برام مهم نبود که این مقام رو داشته باشم. شاید این مقام از جون من محافظت می کرد، اما بار سنگینی رو بر روی دوش من می گذاشت.  
- عالیجناب، باید به عرض شما برسانم، که به هیچ وجه قصد ندارم قدرت های خودم رو به نمایش بذارم، من اصلا تمایلی ندارم این مقام رو داشته باشم.

همه از این حرف من تعجب کرده بودن، حتی اون موجود سبز رنگ! اما پدر بزرگ باز هم به من نگاه می کرد و لبخندی بر روی صورتش نقش بسته بود.

- آقای پیترسون به عواقب حرف های خودتون واقف هستید!  
من از دست پدر بزرگ ناراحت شده بودم، در تمام این مدت سکوت کرده بودم.  
بله، من بدون این قدرتها هم به اندازه کافی قدرت دارم.

من این رو با ناراحتی تمام گفته بودم.

بالاخره پدر بزرگ شروع به سخن گفتن کرد:

- آقای پیترسون، آیا شما مایل هستید گوشه ای از قدرت های خودتون رو برای ما به نمایش بذارید، من به این امر واقف هستم که شما قدرتهای بی نظیری دارید که کمتر کسی در این جمع دارای این قدرت هاست. اما اگر شما حاضر به این امر نباشید علاوه بر آنکه قدرت های خودتون رو از دست میدید، به خاطر نقض قوانین کهن محاکمه میشید.

بعد از پدر بزرگ برای اولین بار پادشاه یخ ها صحبت کرد، صدای اون خشن تر از اون چیزی بود که تصورش رو می کردم

- اگر شما بتونید تنها به یکی از جام های من آسیب بزنید ، من با سفیر بودن شما مخالفتی ندارم.  
در مقابل اون سه جام یخی ظاهر شد، سه جام که همه یه اندازه بودن، اما من می تونستم ببینم که اون جام ها جادوی اطراف رو جذب می کردن، اونم جادوی خالص که به مراتب قویتر از جادوهایی بودن که انسانها می تونستن اجرا کنن.  
مگراب گفت:

و اگر شما بتونید با مار من مقابله کنید، من هم با سفیر بودن شما مخالفتی نمی کنم.  
پدر بزرگ گفت:

- ایا شما تمایلی برای این کار دارید.

بعد از مدتی فکر و سبک سنگین کردن مسائل گفتم:

- بله.

من می خواستم گوشه ای از قدرت ویرانگر ذهنم رو به همه نشان بدم برای همین هم از روی صندلی بلند شدم و با این کار من صندلی دوباره به زمین فرو رفت.  
با اشاره پادشاه یخ ها سه جام در مقابل من قرار گرفت.

می دونستم که قدرت های طلسم خیلی زیاد تر از تصور خودم هست برای همین هم روی جادوی اطرافم تمرکز کردم و لایه ای محافظتی به فاصله چندین متر در اطرافم ایجاد کردم، این لایه انرژی جادو های من رو جذب خودش می کرد و از صدمه رسیدن به افرادی که درون این تالار بودن جلو گیری می کرد.

برای این جادو به عصا احتیاج نداشتم.

دوباره زمان از حرکت ایستاده بود، من قدرت زیادی رو از اطرافم گرفته بودم، حتی از هاله های قدرت افراد که بعضی از اونها واقعا قوی بود.

سه گوی سیاه ساختم و به اونها شکلی رو دادم که تنها یه باز از اون استفاده کرده بودم، پرنده هفت رنگ و بعد از اون با اشاره من سه پرنده به اون جام ها حمله کردن.

همه کسانی که در اطرافم بودن از روی صندلی های خودش بلند شده بودن.

اونها می دیدن که هر لحظه اون جام ها به رنگ سیاه در می آمدن و بعد از مدتی دوباره به حالت اولیه خودشون بر می گردن.

تنها من می تونستم اون پرنده ها رو ببینم که هر از گاهی از اون جام ها عبور می کردن و بعد از مدتی دوباره به اون حمله می کردن.

اینبار همه داشتن به جام ها نگاه می کردن که برای مدت بیشتری سیاه می شدن، به نظر می آمد که پادشاه یخ ها از چیزی ترسیده بود و برای اولین بار من به ارتباط این جام ها با اون پی بردم.

رشته ای ارتباطی بین اون و این جام ها بود و برای لحظه ای من از ترس خشکم زد.

اگه جام ها از بین می رفتن اون هم از بین می رفت برای همین هم به سرعت با دست به جادو ها اشاره کردم و اونها هم به سرعت نا پدید شدن.

جادوی ارتباطی طوری بود که هیچ کس قدرت اون رو نداشت به وجود اون پی ببره، اما من برای لحظه ای اون رو حس کرده بودم. به نظر می آمد که تمام قدرت اون به خاطر وجود این سه جام بود.

حالا می فهمیدم که چرا اون جام ها انرژی خالص رو جذب می کردن!

من در حالی که تعظیم می کردم، گفتم:

- عالیجنابان، من تمایل چندانی ندارم که این سه جام رو نابود کنم، به هیچ وجه دوست ندارم باعث مرگ کسی در این جمع بشم.

با این حرف من همه سر ها به سمت پادشاه یخ ها برگشت، حتی پدر بزرگ با نگاهی پرسشگرانه به من نگاه می کرد.

بعد از مدتی پادشاه یخ ها گفت:

- من به هیچ وجه با سفیر شدن این مرد جوان مخالفتی ندارم.  
مگراب گفت:

- خوب حالا شما باید حدکثر ده دقیقه در مقابل این افعی دوم بیارید.

با اشاره دست اون من به سرعت به سمت عقب برگشتم و ماری بزرگی رو دیدم که به یکباره در چندین متری من ظاهر شد.

مار با جهشی به سمت من پرید، اما با دیواری نامرئی برخورد کرد و با صدای فش فش عجیبی به عقب پرتاب شد.

ماری سبز رنگ که شاید ده پانزده متری دراز داشت، روی سر اون نشانی سفید کوچکی قرار داشت که بر اثر سرعت زیاد حرکت اون نمی تونستم دقیق اون رو ببینم.

تمام بدنش با فلس های سبز رنگی پوشیده بود، فلس هایی که در اثر تماس با هم صدای عجیبی رو تولید می کرد.

می تونستم در پشت این سپر تا ده دقیقه صبر کنم، به نظر می امد که مار اصلا تمایلی نداره که به من حمله کنه برای همین هم با اشاره تمام سپر محافظتی رو جذب خودم کردم، این کار باعث می شد که من انرژی بیشتر برای جادو های قویتر داشته باشم.

با بشکنی عصا در دستم ظاهر شد.

عصا رو به سمت مار گرفتم و طلسمی نسبتا قوی رو به سمتش فرستادم، طلسم زوزه کشان از قسمت بلورین عصا خارج شده و با شتابی مضاعف به سمت مار حرکت می کرد که در اثر برخورد دو پرتو سبز از بین رفت.

با تعجب به مار نگاه کردم، این برای اولین بار توی عمرم بود که می دیدم ماری توانایی جادویی داره، شاید اصلا اون مار نبود!

به سرعت به سمت عقب برگشتم، اثری از مگراب نبود، چطور ممکنه! اون که روی صندل..... حمله مار شدت بیشتری گرفت برای همین من جادویی رو اجرا کردم، دو مار طلایی در اطرافم ظاهر شد.

با اشاره من مارها به اون حمله کردن، شاید مارها خیلی کوچک بودن، اما قدرت زیادی داشتن. اما مارها تنها با یه ضربه دم مگراب از بین رفتن.

از یه طرف قصد آسیب زدن نداشتم، از طرفی قدرت و سرعت مار لحظه به لحظه بیشتر میشد. با اشاره عصا توری از انرژی رو به سمت اون فرستادم، توری نقره ای که لحظه به لحظه بزرگتر میشد.

تور روی اون افتاد، نمی دونستم اما قدرت اون مار فراتر از انتظار من بود.

تور نقره ای به سرعت به بخار سبز رنگی تبدیل شد و با سرعت در فضای سالن منتشر شد، می دونستم اون بخارات سمی هستن.

این رو پدر بزرگ گفته بود و من در دو کتاب سم شناسی پیشرفته و سم ها و روش های مبارزه با اونها خونده بودم.

با اشاره عصا تمام اون بخارات رو از بین بردم.  
خواستم طلسمی بفرستم که دیدم که مار ناپدید شد.  
- عالی بود، قدرت شما فراتر از تصور من بود.  
این صدای مگراب بود که روی صندلی خودش ظاهر شده بود. اون در حالی که به پدربزرگ نگاه می کرد گفت:  
- من هم با سفیر شدن ایشون اصلا مخالفتی ندارم و طبق قوانین دیگه احتیاجی نداریم که از ایشون امتحان دیگه گرفت بشه.  
بهت افتخار می کنم، اونا نباید به فامیل بودن من با تو پی ببرن.  
این صدای پدربزرگ بود که در ذهنم پیچید، خواستم حرفی بزنم که پدربزرگ ارتباط رو به سرعت قطع کرد.  
- خوب حالا زمان رای گیری رسیده، کسانی که موافق دادن مقام سفیری به آقای پیترسون هستن، نشان سرخ و کسانی که مخالف هستن نشان مشکی.  
خوب، خیلی خوبه..... پس تصویب میشه.  
به نظر می امد همه اونها در حال مشورت هستن، شایدم ارتباط ذهنی برقرار کرده بودن برای همین هم ترجیح دادم ساکت بمانم.  
شاید من سفیر میشدم، اما اون چیزی که ذهن من رو مشغول کرده بود مقام سفیر کبیری بودن.  
تا اینکه با صدای به خودم اومدم.  
- ما شما آقای پیترسون رو به عنوان سفیر زمین انتخاب می کنیم.  
با این حرف نوری خیره کننده من رو برای چندین دقیقه کور کرد و بعد از اون فریادهایی هراسان و وحشت زده که همه با هم می گفتن:  
- سفیر کبیر!

پایان

سخنی با خوانندگان:

سلام دوستان امیدوارم خوب باشید بنابه درخواست دوستان زیادی تصمیم گرفتم که زودتر از اون چیزی که می خواستم آلفرد رو به دنیای واقعی خودش برگردونم. فاصله طولانی بین فصل های من افتاده که اون هم دست خودم نیست. برای همین هم سعی می کنم در طی این هفته حداقل یک فصل و اگر وقت داشته باشم دو فصل رو براتون بذارم. در ضمن حتما نظرتون رو راجع به داستان بگید که خیلی برام مهمه. امیدوارم لااقل الان به نظر بدید. خوب دیگه از دوستانی که نظر میدن. خیلی ممنونم. در ضمن عکس زیر شمایی از سورنا هاست! دیگه وقتتون رو بیشتر از این نمی گیرم. خدا نگهدار.

